

مثل دریا، مثل موج

مثل دریا، مثل موج

فرناز نخعی

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فرناز نخعی
عنوان و نام پدیدآور	مثل دریا، مثل موج / فرناز نخعی
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۸۴۰ ص.
شابک	4 - 6 - 92717 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۱ م ۳۶۵ خ / PIR۸۲۴۳
رده‌بندی دیویی	۸۴۰ / ۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۶۷۰۹۳۸
تاریخ درخواست	۱۳۹۰/۱۱/۲۴
تاریخ پاسخگویی	۱۳۹۱
کد پیگیری	۲۶۶۹۰۲۹

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

مثل دریا، مثل موج

فرناز نخعی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع‌ا...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-92717-6-4

قیمت ۲۴۰۰۰ تومان



وقتی پشت در کلبه‌ی چوبی رسیدند، نوشین پرسید:

- تو مطمئنی نمی‌خوای بریم بیرون؟ هوا خیلی خوبه‌ها!

ارژنگ با لبخند صورت با نشاط او را که از سرمای ملایم آن روز آفتابی زمستان گل انداخته بود، نگاه کرد و گفت:

- خیلی خسته‌ام، دیشب اصلاً نتونستم خوب بخوابم. اگه اجازه می‌دی برم یه چرتی بزنم.

- باشه، اگه واقعاً این قدر خسته‌ای نمی‌خوام اذیتت کنم. برو استراحت کن و اگه زودتر بیدار شدی بیا پیش من.

- این که معلومه! نمی‌گفتی هم به محض بیدار شدن می‌اومدم پیشت.

نوشین دستی تکان داد و دور شد و ارژنگ به داخل کلبه رفت و خود را به اتاقش رساند. روی تخت‌خوابش نشست و چشم به منظره‌ی زیبا و برف گرفته‌ی مقابلش دوخت اما این فقط ظاهر قضیه بود چون او هیچ چیز نمی‌دید و آن قدر در افکار ناخوشایندش غوطه ور شده بود که چیزی از اطرافش نمی‌فهمید. در بی‌تصمیمی سختی گرفتار آمده بود که در عمرش سابقه نداشت. در مورد خستگی‌اش به نوشین راست گفته بود چون خواب از

۶ * مثل دریا، مثل موج

مدت‌ها قبل با چشمان او قهر کرده و شب‌های متمادی خواب درستی نکرده بود اما حالا خیال خوابیدن نداشت چون می‌دانست تلاش بی‌فایده است، در واقع به خلوت اتاقش گریخته بود تا فکر کند و شاید راهی برای رهایی از این مخمصه یابد.

صورت نوشین با آن زیبایی معصومانه و کم‌نظیر مدام مقابل چشمانش بود و دلش برای او می‌تپید. هرگز فکر نمی‌کرد روزی برسد که او عاشقانه دختری را دوست داشته باشد و بداند که آن دختر هم از ته دل عاشق اوست، اما مجبور باشد این عشق را در قلبش سرکوب کرده و خودش را مجبور کند که این احساس زیبا را نادیده بگیرد و با آن بجنگد. چنین عشق دو طرفه و ماندگاری سال‌ها آرزوی او بود. همیشه دلش می‌خواست این احساس شیرین و دلچسب را تجربه کند و بتواند به اتکای آن خانواده‌ای تشکیل بدهد و تا آخر عمر در کنار محبوبش زندگی کند اما چرا این عشق بعد از این همه مدت چشم‌انتظاری حالا به سراغش آمده بود؟ حالا که درگیر مأموریت مهمی بود و مسئولیت سنگینی که به گردن داشت، اجازه فکر کردن به عشق را به او نمی‌داد. چرا در چنین شرایط تلخی در معرض انتخابی سخت و دردناک قرار گرفته بود؟ یا باید عشق را انتخاب می‌کرد و یا وجدان و شغلش را.

ارژنگ روی تخت‌خواب غلت زد و نفس عمیقی کشید. به شدت احساس خستگی می‌کرد اما می‌دانست که باز هم این افکار آزاردهنده خواب را از چشمان او می‌ربایند و مجال استراحت را از او می‌گیرند. چشم‌هایش را روی هم فشار داد و ناخودآگاه خاطرات روزی که به نوعی آغازگر همه‌ی این ماجراها بود، در ذهنش مرور شد. حدود شش ماه قبل بود.....



ارژنگ در اتاق انتظار دفتر فرماندهی پلیس در آمل نشسته بود. هیچ

فرناز نخعی * ۷

نمی‌توانست علت احضار ناگهانی خودش را به آن‌جا حدس بزند، آن هم احضاری که طبق معمول با نامه کتبی انجام نشده بود. شب قبل در خارج از ساعت اداری مردی با لباس شخصی به پاسگاه محل خدمتش آمده و تقاضای ملاقات با او را کرده بود. وقتی با هم تنها شده بودند، مرد گفته بود از همکاران آن‌هاست و فرمانده خواسته است که فردا اول وقت خودش را به آمل برساند. تأکید کرده بود که در این رابطه با کسی صحبتی نکند و حتماً با گرفتن مرخصی به آن‌جا برود نه به عنوان مأموریت.

ارژنگ افسر پرکار و منظمی بود. به نظرش خیلی بعید می‌آمد که به خاطر خلاف یا کم‌کاری بخوانند او را توبیخ کنند آن هم در دفتر فرمانده کل و با این نوع احضار غیرعادی، اما هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست حدس بزند که علت احضارش به دفتر فرمانده چه می‌تواند باشد. صبح روز بعد وقتی به راه افتاد تازه به فکرش رسید که شاید این فرستاده از دفتر فرمانده نبوده و کسی خواسته سر به سرش بگذارد. آن مرد هیچ کارتی به او نشان نداده بود ولی رفتارش آن قدر قاطع به نظر می‌رسید که ارژنگ دیشب هیچ شکی در مورد صحت حرف‌های او ننموده و حالا به این فکر افتاده بود که شاید آن مرد اصلاً از همکاران آن‌ها نبوده است، اما دیگر کار از کار گذشته و او در راه آمل بود. در تمام طول راه خودش را سرزنش کرده بود که بی‌فکر عمل کرده و به خاطر یک شوخی این همه راه را پیموده است. وقتی به آمل رسید، این فکر آن قدر در ذهنش قوت گرفته بود که با تردید به دفتر فرمانده رفت و خودش را معرفی کرد اما با کمال تعجب متوجه شد که منتظرش هستند.

چند دقیقه بعد مسئول دفتر او را صدا کرد و ارژنگ وارد اتاق بزرگ و مجلل فرمانده شد، خبردار ایستاد و احترام گذاشت. فرمانده با چهره‌ای بشاش، گفت:

بعد با اشاره دست او را دعوت به نشستن کرد. این نوع استقبال ارژنگ را متعجب کرده بود. در نیروهای مسلح شاهنشاهی رسم نبود که سرهنگ فرمانده، یک ستوان دوم زیر دستش را این طور تحویل بگیرد و او را دعوت به نشستن کند. ارژنگ روی یکی از مبل های شیک اتاق فرمانده نشست، فرمانده هم از پشت میزش بلند شد و روی مبل مقابل او جای گرفت و گفت: - ستوان بی مقدمه می رم سراصل مطلب، ما شما رو برای یه مأموریت مهم و در عین حال خطرناک انتخاب کردیم.

ارژنگ به وجد آمد. او عاشق ماجراجویی بود و به همین دلیل به شغلش عشق می ورزید. رفتن در دل خطر برای او یکی از مهم ترین جاذبه های زندگی بود. فرمانده ادامه داد:

- در محدوده ی فرماندهی من که محل خدمت شماست، چند ساله که یه گروه خلاف کار مشغول فعالیت های غیر قانونی هستن. اون ها در همه نوع دزدی و غارتی دست دارن و از هیچ خلافی روی گردان نیستن. ما اون ها رو به اسم یوزپلنگ می شناسیم چون همیشه موقع انجام سرقت هاشون یه آرم یوزپلنگ روی لباسشون دارن. شما احتمالاً این موضوع رو قبلاً شنیدین.

ارژنگ به تأیید سری تکان داد و گفت:

- بله قربان.

آوازه ی این گروه معروف تر از آن بود که کسی در این حوالی آن را نشنیده باشد. هم اهالی منطقه که از دزدی ها و غارت های آن ها به تنگ آمده بودند و هم نیروهای پلیس که در مبارزه با این گروه خلاف کار همیشه ناکام می ماندند، همگی این گروه را به اسم می شناختند و از آن ها وحشت داشتند. فرمانده ادامه داد:

- اون ها خیلی راحت کارهای خلافشون رو انجام می دن و فرار می کنن، وقتی هم به ندرت افرادی از اون ها دستگیر می شن تحت هیچ نوع بازجویی حاضر نمی شن بقیه رو لو بدن. غارت های اون ها و عدم موفقیت ما در دستگیری اون ها، برای مردم احساس ناامنی ایجاد کرده و آبرو مون رو به خطر انداخته تا به جایی که حتی جناب وزیر هم نظرشون به این موضوع جلب شده و شخصاً از جناب تیمسار فرماندهی کل در تهران در این مورد سوال کردن. ما می خواهیم برای شناسایی و دستگیر کردن اون ها شما رو به عنوان عامل نفوذی بفرستیم جزو اون ها. همکاران ما خلاف کار خرده پایی رو دستگیر کردن و بر حسب تصادف معلوم شد که اون نوعی ارتباط دورا دور با این گروه داره. البته اون فرد خودش هم از اسم و محل اختفای اون ها اطلاعی نداره فقط گاهی کاری رو ازش می خوان و بعد هم پولی رو بابت این کار بهش می دن. اون فرد بدون این که متوجه نقشه ی ما بشه، فوری آزاد شد و به طور نامحسوس تحت نظر قرار گرفت تا بتونیم ازش برای مرتبط کردن شما با این گروه استفاده کنیم. از اون جایی که اون ها خیلی محتاطن و به این راحتی دُم به تله نمی دن، منتظر موندیم تا یه موقعیت مناسب پیش بیاد. یه جنایت کار سابقه دار به اسم فرید یاوری معروف به فرید پنجه کش حدود دو هفته قبل در زندان آمل خودکشی کرد. ما خبر مرگ اون رو منتشر نکردیم و در عوض خبر فرارش رو به رسانه ها دادیم. خوشبختانه مأموری که اون شب اون جا بوده و خبر خودکشی اون رو گزارش کرده کاملاً قابل اعتمادده. جسد فرید یاوری به سرعت از زندان خارج و دفن شده و حتی بقیه ی مأمورین زندان هم متوجه مرگ اون نشدن. البته علت این همه احتیاط اینه که اعضای این گروه خطرناک قبلاً از بعضی نقشه های پلیس هم باخبر شدن و ممکنه حتی در بین نیروهای خودمون هم عوامل نفوذی داشته باشن. البته شما از نظر ظاهری هم

بی شباهت به فرید یاوری نیستین و یکی از دلایل انتخاب مون برای این مأموریت همین بود. نقشه‌ی ما اینه که شما با اسم فرید یاوری از طریق اون رابط متصل بشین به گروه یوزپلنگ و بتونین در مورد اون‌ها اطلاعات کسب کنید. فکر می‌کنید برای یه همچین مأموریتی آمادگی دارید؟

ارژنگ با اشتیاق جواب داد:

– بله قربان، با کمال میل در خدمت‌گذاری حاضرم.

– خوشحالم که اینو می‌شنوم البته حدس می‌زدم که شما برای این مأموریت آمادگی دارین چون در انتخاب شما دقت زیادی شده. تعداد زیادی از افسرهای پلیس برای این مأموریت بررسی شدن و در نهایت از بین اون‌ها شما انتخاب شدین. با این که سابقه‌ی کارتون کمه و الان فقط دو ساله که دانشگاه رو تموم کردین و مشغول به کار شدین اما در همین مدت کم تونستین لیاقت‌های خودتون رو به خوبی نشون بدین. در گزارشی که به من دادن شما رو منظم، فعال، مسئولیت‌پذیر و شجاع توصیف کردن. در سوابق شما هیچ نکته‌ی منفی وجود نداره و حتی جنبه‌های شخصیتی و نوع فعالیت‌ها و تفریحات شما در خارج از محل کارتون هم مدنظر قرار گرفته. ما مطمئنیم که شما می‌تونین خودتون رو به اون‌ها نزدیک کنید و جزو اون‌ها بشین.

ارژنگ به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و سرش را پایین انداخت. هرگز فکر نمی‌کرد شیطنت‌ها و تفریحات مختلفش تبدیل به یک نکته‌ی مثبت برای انتخاب او در یک مأموریت مهم شغلی شود! ارژنگ بیشتر ساعت‌های غیر کاری‌اش را در محل‌های تفریحی می‌گذراند و حاضر نبود از یک ساعت از مرخصی و تعطیلاتش هم صرف نظر کند و مرتب مشغول انواع سرگرمی‌ها بود، البته در این‌گونه تفریحات با هر نوع افرادی روبه‌رو و آشنا

می‌شد و در حین تفریح و خوشی از این ساعات استفاده‌ی شغلی هم می‌کرد. با روابط عمومی قوی بارها با خلاف‌کاران طرح دوستی ریخته و باعث دستگیری آن‌ها شده بود، حتی در بعضی موارد خلاف‌کاران خرده‌پا کم سن و سال را یاری داده بود تا بتوانند با معرفی خود به دستگیری خلاف‌کارهای بزرگ کمک کنند و به دلیل همکاری از مجازات نجات پیدا کنند. در واقع ساعت‌های استراحت او هم به نوعی برایش کار محسوب می‌شد، در این زمان‌ها هم تفریح می‌کرد و هم طوری با اراذل و اوباش گرم می‌گرفت که حتی یک لحظه هم به مأمور بودن او شک نمی‌کردند. فرمانده ادامه داد:

– ستوان، ناگفته پیداست که این مأموریت خیلی خطرناکه. اون‌ها در هر مرحله‌ای از کار اگه متوجه هویت شما بشن و یا حتی مشکوک بشن که شما افسر ژاندارمری هستین، بدون هیچ تردیدی شما رو می‌کشن. موفقیت شما آخرین امید ما برای دستگیری این باند خلافاکاره. اگه شما موفق نشین، هم جون خودتون و هم کل سرمایه‌گذاری‌هایی که برای این مأموریت شده از بین می‌ره، به همین دلیل لازمه شما از همین حالا نهایت احتیاط و مخفی کاری رو انجام بدین و حتی همکاران شما هم نباید از این مأموریت مطلع بشن. ما برای شما یه حکم مأموریت برای انجام کارهای تحقیقاتی در تهران صادر می‌کنیم ولی شما به جای تهران می‌رین به دنبال انجام مأموریتی که براتون شرح دادم. ما هیچ جور اطلاعاتی درباره‌ی تعداد اون‌ها، محلشون و این که شما بعد از کسب اطلاعات چطور می‌تونید دونه‌ها تون رو به ما منتقل کنید نداریم. همه‌ی این‌ها بستگی به هوش خودتون داره و باید به نسبت موقعیت‌هایی که پیش می‌یاد، راه حل‌های مناسبی پیدا کنید. جزئیات شروع مأموریت رو یکی دیگه از همکاران براتون شرح می‌دن. شما سوالی ندارین؟

– خیر قربان.

– ستوان افتخاری، اگه این مأموریت رو با موفقیت انجام بدین، ترفیع درجه حداقل پاداشیه که در انتظار شماست. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.



ارژنگ طول مسیر بازگشت به محل کارش را به فکر کردن گذراند. مادر ارژنگ بدرالملوک دختر یکی از خوانین مازندران بود و تک فرزند خانواده به حساب می‌آمد. پدر بدری بیش از بیست بار ازدواج کرده بود تا شاید صاحب فرزندی شود و مادر بدری آخرین همسر او بود که یک سوم او سن داشت و به‌طور معجزه‌واری خدا در سن پیری بدرالملوک را به پدرش داده بود. پدرش در سن نوجوانی بدری فوت کرد و همه‌ی ثروت کلان آن‌ها که شامل هکتارها شالیزار، چندین روستا و باغات و مزارع کشاورزی و کارگاه‌های چوب‌بری بود، همه به بدرالملوک ارث رسیده بود.

پدر ارژنگ معلم ساده‌ی یکی از روستاهای مایملک بدرالملوک بود و با علاقه در آن‌جا تدریس می‌کرد. بدری که خواستگاران ثروتمند و پیر و پا قرصی داشت، در عرض مدت کوتاهی به اسفندیار دل باخت و آن‌قدر در جلب توجه او کوشید تا سرانجام معلم سر به زیر را به خود علاقمند نمود و با هم ازدواج کردند. در آن زمان از نظر بدری همه چیز در اوج قرار داشت. یک مراسم ازدواج مفصل و بهترین خانه‌ی ویلایی در آمل با چند خدمتکار و شیک‌ترین وسایل خانه در اختیار آن‌ها بود. بدری روز ازدواجش سر از پا نمی‌شناخت اما این عشق مدت زیادی پا برجا نماند و چند سال بعد بدری بوالهوس از این ازدواج پشیمان شد. از این مرد ساکت و مظلوم حوصله‌اش سر رفته بود و زندگیش را کسالت آور می‌دید. اسفندیار به‌خاطر دو دخترش ستاره و بنفشه که آن زمان سه چهار ساله بودند، در مقابل همه‌ی بد اخلاقی‌ها و تحقیرهای بدری ساکت می‌ماند و در نهایت هم توانست با تسلیم محض

در مقابل او مانع طلاق شود اما زندگی‌شان دیگر رنگ و بویی نگرفت. ثروت بدرالملوک هر روز فزونی می‌یافت ولی در عوض روابط عاطفی در خانواده‌ی آن‌ها بسیار ضعیف بود. خانواده تحت دیسپلین خشک مادرش اداره می‌شد و اسفندیار در این زندگی مهره‌ای نبود. بنفشه و ستاره خیلی زود اخلاق مادر را آموختند و در مقابل مزایای مختلفی که به دست می‌آوردند، با کمال میل به آن تن دادند. رخشنده خواهر کوچک تر ارژنگ درست برعکس مادرش بود و همه‌ی خصوصیات اخلاقی را از پدرش به ارث برده بود اما در عین حال مانند پدر ساکت و مظلوم بود و توان دفاع از حقوق خودش در خانواده را نداشت. بین او و اسفندیار رابطه‌ی عاطفی گرمی برقرار بود و هر دو به شدت نسبت به هم وابستگی داشتند.

ارژنگ از نظر اخلاقی ما بین پدر و مادرش بود و به همین دلیل با همه‌ی افراد خانواده‌اش تفاوت داشت. مهر و محبت و عواطف انسانی را از پدرش به ارث برده بود و ذاتاً موجودی عاطفی به حساب می‌آمد اما در عین حال روحیه‌ی حق‌طلبی را نیز از بدری به یادگار داشت و مثل پدرش و رخشنده ساکت و مظلوم به نظر نمی‌رسید. هر وقت لازم بود در مقابل مادرش می‌ایستاد و در خانواده او تنها کسی بود که تسلیم محض بدری نبود و می‌توانست برای خودش تصمیم بگیرد و به میل خود عمل کند با این حال تحمل این محیط خشن و دور از عواطف برایش بسیار سخت بود. دوست نداشت مجبور شود برای هر کار ساده‌ای با مادرش بحث کند و از همه بدتر این که زورگویی‌های او در مقابل اسفندیار و رخشنده را تماشا کند و ساکت بماند. وقتی دوران دبیرستان را به پایان رساند، تصمیم گرفت وارد دانشکده‌ی افسری شود. او از این انتخاب دو انگیزه داشت که یکی فرار از این خانه‌ی عذاب‌آور و دیگری علاقه‌ی شدید به این شغل بود که از دوران

نوجوانی در او شکل گرفته بود. برای اولین بار بدرالملوک با پسرش موافق بود. کار کردن به عنوان یک پلیس از نظر او شغلی پسندیده بود و بین اشراف باعث افتخارش محسوب می شد. به این ترتیب ارژنگ راهی تهران شد تا در دانشکده‌ی افسری ادامه‌ی تحصیل بدهد.

محیط شبانه روزی دانشکده‌ی افسری که از نظر بسیاری از دانشجویان خشک و غیرقابل تحمل به نظر می رسید برای ارژنگ یک بهشت بود. او از خانه‌ای گریخته بود که نظم و دیسپلین خشک آن به مراتب بدتر از دانشکده به حساب می آمد! روزهای دانشگاه برایش زندگی نوینی محسوب می شدند. ارژنگ در همان روزهای نخست ورود به دانشگاه با پسری به نام کامران آشنا شد که یک سال از او بزرگ تر بود و در سال دوم درس می خواند. طی مدت کوتاهی انس و الفت عمیقی بین آن‌ها شکل گرفت و به صمیمیت خاصی منجر شد. بدترین سال دوران تحصیل ارژنگ در دانشگاه سال آخر بود که کامران فارغ التحصیل شده و کارش را شروع کرده بود. تنها نقطه‌ی امید ارژنگ این بود که کامران به درخواست خودش استان مازندران را برای خدمت انتخاب کرده بود تا در آینده باز هم بتواند با ارژنگ همکار و نزدیک باشد و این خواسته پذیرفته شده و او را مأمور خدمت در یکی از پاسگاه‌های ژاندارمری استان مازندران در منطقه‌ای جنگلی و دور از شهرها کرده بودند. محل خدمت او در مرکز مثلثی بود که سه رأس آن روی شهرهای نور، محمودآباد و آمل قرار داشت و آن منطقه لاویج نام داشت. ارژنگ امیدوار بود که او هم بتواند بعد از خاتمه‌ی تحصیلش به کامران ملحق شود. این آرزو به راحتی به تحقق پیوست و یک سال بعد ارژنگ دوباره در کنار کامران بود. پاسگاه محل خدمت آن‌ها مابین چند روستای کوهستانی دور افتاده قرار داشت و خوشبختانه آن منطقه‌ی پرت همیشه کمبود نیرو داشت و با تقاضای

او برای خدمت در آن پاسگاه موافقت کردند.

بدری از این تصمیم ارژنگ به شدت برآشفته بود. یقین داشت اگر ارژنگ را مأمور خدمت در جایی غیر از آمل کنند، به راحتی می تواند با استفاده از پول و نفوذش ترتیب انتقال او به آمل را بدهد اما هرگز حتی به فکرش هم نرسیده بود که ارژنگ بخواهد به میل خودش در آن منطقه‌ی دور افتاده و میان جنگل‌های بکر خدمت کند. سر این موضوع جر و بحث تنیدی بین آن دو صورت گرفت و در نهایت بدری اعلام کرد چه ارژنگ بخواهد یا نخواهد، او را به آمل منتقل خواهد کرد. ارژنگ هم در مقابل تهدید کرد که اگر مادرش چنین کاری بکند، استعفا می دهد و به کلی از مازندران می رود. سرانجام بدری کوتاه آمد ولی روابط مادر و پسر تیره تر شد.

طی این دو سال با این که محل خدمت ارژنگ تا آمل فقط حدود دو ساعت فاصله داشت، رفت و آمد او با خانواده اش به سالی یکی دو بار دیدار چند روزه محدود می شد. ارژنگ سادگی و سکوت پدرش را نمی پسندید و او را در میدان دادن به دیکتاتورهای مادرش مقصر می دانست، با ستاره و بنفشه هم که از بچگی میانه‌ی خوبی نداشت. تنها کسی که در خانه دلش برای او تنگ می شد، رخشنده بود. ارژنگ دو سال از رخشنده بزرگ تر بود. آن‌ها در کودکی همبازی‌های بسیار خوب و در بزرگسالی هم دوستان خوبی برای هم بودند. بدری دو دختر بزرگ ترش را در سنین نوجوانی به دو خواستگار پر و پا قرص و ثروتمند شوهر داده بود و برای رخشنده هم چنین خیالی داشت اما ارژنگ با تمام وجود مانع می شد و اجازه‌ی چنین کاری را نمی داد. در نهایت به این نتیجه رسید که تنها راه رهایی رخشنده از چنین ازدواج تحمیلی و نامناسبی ادامه‌ی تحصیل است. او را تشویق به درس خواندن کرد و رخشنده با دو سال تأخیر در سن بیست سالگی موفق شد از سد کنکور

بگذرد و درست همان سالی که ارژنگ درسش را به پایان رساند و مشغول به کار شد، رخشنده در یکی از دانشگاه‌های تهران شروع به تحصیل در رشته‌ی جامعه‌شناسی نمود. حالا خیال ارژنگ کمی راحت‌تر شده بود که خطر یک ازدواج ناخوشایند برای خواهر محبوبش کم‌تر شده است.

با این که ارژنگ سال‌ها بود از خانواده‌اش جدا شده و نسبت به آن‌ها رویه‌ی بی‌تفاوتی را در پیش گرفته بود، اما ته دلش همیشه آرزوی یک محیط خانوادگی گرم را داشت تا به جایی که وقتی مرد جوانی را همراه پدر و مادرش در حال بگو و بخند می‌دید، به نوعی دچار حسادت می‌شد.

طی مدتی که ارژنگ در آن پاسگاه مشغول بود، افسران متعددی به آن جا آمده و بعد از مدت کوتاهی در اولین فرصت تقاضای انتقالی کرده و رفته بودند. زندگی در آن نقطه‌ی دور افتاده با زمستان‌های سردسیر چیزی بود که اکثر مردم آن را نمی‌پسندیدند و فقط اجبار کاری برای مدت کوتاهی آن‌ها را در آن جا نگه می‌داشت اما کامران هم مانند ارژنگ علاقه‌ای به تغییر محل خدمتش نداشت و از کار در آن جا راضی بود. کامران اصالتاً اهل رضاییه^۱ بود ولی سال‌ها قبل خانواده‌اش را در تصادفی از دست داده بود و کسی را نداشت و در نتیجه تمایل خاصی به زندگی در زادگاهش نشان نمی‌داد و ترجیح می‌داد همراه ارژنگ باشد. روحیه‌ای منزوی و دیر جوش داشت و با این اوصاف کار و اقامت در آن منطقه‌ی دور افتاده برایش ایده‌آل بود. ارژنگ هم از یک سو ترجیح می‌داد تا حد ممکن از خانواده‌اش دور بماند و از طرف دیگر کار و زندگی در کنار کامران برایش موهبتی به شمار می‌رفت که حاضر نبود به راحتی آن را از دست بدهد.

با این که هر دوی آن‌ها ستوان دوم بودند، کامران چون سابقه‌ی کاری

بیشتری از ارژنگ داشت فرماندهی پاسگاه بود و ارژنگ افسر زیردست او محسوب می‌شد. افسران در این پاسگاه‌های دور افتاده خانه‌ای برای زندگی داشتند. ارژنگ و کامران هم طبق این روال در یک خانه با هم زندگی می‌کردند. طی این سال‌های همکاری و هم‌خانگی دوستی آن‌ها به صمیمیت بیشتری منجر شده بود و حتی ارتباط کاریشان هم تحت تأثیر این دوستی قرار گرفته و موضوع فرمانده و افسر زیردست در ارتباط آن‌ها جایی نداشت. دوستی آن دو طوری نبود که ارژنگ بتواند به دروغ به مأموریت برود و کامران را برای مدتی نامعلوم از خودش بی‌خبر بگذارد، در عین حال نمی‌دانست با دستورات اکید فرماندهی کل در این ارتباط چگونه باید رفتار کند. فرمانده تأکید و سفارش کرده بود که فقط چند نفر از افسران خیلی قابل اعتماد از مأموریت او مطلع هستند. ارژنگ مردد بود که باید دستور فرمانده را اطاعت کند یا به حرف دلش گوش بدهد و موضوع مأموریتش را از دوست و همکار عزیزش پنهان نکند. سرانجام وقتی به نزدیکی محل خدمتش رسید تصمیمش را گرفته بود. اشکالی نمی‌دید که یک افسر قابل اعتماد دیگر هم از موضوع مأموریت او مطلع شود! ارژنگ نمی‌خواست در این باره به نزدیک‌ترین دوستش دروغ بگوید.

از آمل تا محل خدمت او در دل جنگل‌های انارستان با خودرو حدود دو ساعت راه بود. ارژنگ سوار بر خودروی رنجرورش این مسیر سرسبز کوهستانی را با لذت رانندگی کرد. جاده تا پنج کیلومتری پاسگاه ادامه داشت و بعد از آن کوره راه جنگلی بود که با خودرو نمی‌شد آن را طی کرد و آن‌ها این مسیر را پیاده یا با اسب می‌رفتند. سر کوره راهی که به پاسگاه منتهی می‌شد، پایگاه کوچکی برای نگهداری خودروها و اسب‌های پاسگاه وجود داشت. ارژنگ خودرویش را مقابل پایگاه پارک کرد، اسب را تحویل گرفت و به جنگل زد. بعد از این که کمی دور شد چشم‌هایش را بست و هوای پاک جنگل

۱- شهر ارومیه که نام اصلی و سنتی آن نیز ارومیه بوده است، در زمان حکومت پهلوی به نام رضاییه خوانده می‌شد.

را با لذت به درون ریه‌هایش کشید. حس می‌کرد به خانه خیلی نزدیک شده است.



سه روز بعد به ارژنگ اطلاع دادند که اولین قسمت نقشه را باید شروع کند. آن شب ارژنگ طبق برنامه به قهوه‌خانه‌ی کوچکی در شهر چمستان رفت. سعی کرده بود شکل ظاهریش را شبیه یک جنایتکار سابقه‌دار درست کند. ته ریش چند روزه‌ای داشت، موهای قهوه‌ای تیره‌اش را تا حد ممکن کوتاه کرده و لباس سرپا مشکی پوشیده بود که با رنگ تیره‌ی چشمانش هماهنگی داشت. آستین‌های کوتاه لباس عضلات و رزیده بازوهایش را نمایش می‌دادند و مجموعاً ظاهر مهیبی برای خودش درست کرده بود.

ارژنگ وارد چایخانه شد، دور و برش را پایید و سراغ قهوه‌چی رفت که پشت بساطش ایستاده بود، به او نزدیک تر شد و آهسته گفت:

- با مسلم کار دارم.

قهوه‌چی سر تا پای ارژنگ را برانداز کرد و پرسید:

- چی کارش داری؟ مسلم هرکسی رو نمی‌بینه.

ارژنگ اسکناسی درون دست قهوه‌چی گذاشت. مرد به سرعت مشتش را بست و بدون هیچ حرفی دست ارژنگ را گرفت و او را به اتاقی در پشت قهوه‌خانه برد. اتاق دود گرفته و نیمه تاریک بود و عده‌ای معتاد پشت میزهای

آن در حال چرت زدن بودند. قهوه چای به یکی از میزها که مرد تنهایی پشت آن نشسته بود اشاره کرد و رفت. ارژنگ به طرف آن میز رفت. مسلم در گوشه‌ی تاریکی نشسته و در آن اتاق پر از دود صورتش تقریباً دیده نمی شد. ارژنگ بالای سر او ایستاد و پرسید:

- می تونم این جا بشینم؟

مسلم بدون این که به او نگاه کند گفت:

- حوصله‌ی مزاحم ندارم.

ارژنگ یقه‌ی مرد را چسبید و او از روی صندلی بلند کرد، صورتش را مقابل صورت خودش آورد و گفت:

- من می خوام این جا بشینم اگه دوست نداری می تونی بری سر یه میز دیگه.

بعد او را روی صندلی پرت کرد و خودش هم روی صندلی مقابل نشست. صورت مسلم از خشم سرخ شده بود. لب‌هایش را به هم فشرد و به ارژنگ که به او زل زده بود، نگاه کرد. ارژنگ کاملاً او را می پایید و منتظر عکس العمل او بود. چند لحظه بعد مسلم گفت:

- قیافه‌ات به اهالی این اتاق نمی خوره، واسه چای اومدی این جا؟ انگار کار دیگه‌ای داری.

- از آدم‌های باهوش خوشم می یاد. درسته، اومدم باهات حرف بزنم.

- خدا کنه پول و پله توش باشه.

ارژنگ چند اسکناس از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- این پیش پرداخته.

صورت خشن مسلم از هم باز شد. اسکناس‌ها را برداشت و در جیبش چپاند و پرسید:

- چای می خوای؟

- یه دار و دسته‌ی به درد بخور.

- آخر پول و پله چقدره؟

ارژنگ پوزخندی زد و گفت:

- واسه کی؟ تو یا اون‌هایی که قراره کار کنن؟ دومیش که به تو مربوط

نیست اما می تونی بهشون مژده بدی که همه چیز تکمیل گیرشون می یاد. در مورد خودت هم این پولی که گرفتی یک سوم مزدت بود اما حواستو جمع کن که من از این دله دزدهای خیابونی و کیف قاپ و بچه ننه‌های دخیل زن نمی خوام، پنج نفر آدم‌تر و تمیز دل دار و همه فن حریف می خوام.

- این جماعتی که تو می خوای جمع و جور کردنش بیشتر از این‌ها خرج داره، یه خورده باید دست به جیب بشی.

ارژنگ مستقیم به چشمان مسلم نگاه کرد و گفت:

- روتو زیاد نکن، هر کس اسم منو بشنوه از خداهش هم هست که بیاد با من کار کنه. می دونی باکی طرفی؟ تا حالا اسم فرید پنجه کش به گوشت خورده؟ مسلم از شنیدن این نام تکانی خورد و معلوم بود که این اسم را می شناسد و خودش را باخته است. ارژنگ چند لحظه به او نگاه کرد و وقتی تأثیر حرفش در مسلم را دید پرسید:

- پس معامله تمومه، من کی پیام؟

مسلم پاسخی نداد، به نظر می رسید که به فکر فرو رفته است. او می خواست در این معامله پول بیشتری به چنگ بیاورد. اگر می توانست فرید را به دار و دسته‌ی یوزپلنگ برساند از طرف آن‌ها هم پول خوبی نصیبش می شد. قبلاً چند نفر را که خیلی کم‌تر از فرید پنجه کش بودند، به آن‌ها معرفی کرده و در مقابل پول خوبی گرفته بود. مسلم تصمیم گرفت این فرصت را از

-یه پیشنهاد برات دارم، می‌خوای به جای جور کردن دار و دسته‌ی جدید و دردسرهاش بری جزو یه دسته‌ی حاضر و آماده؟
-بستگی داره کی باشن و ارزششو داشته باشن یا نه.
-مطمئن باش از خودت کم تر نیستن، به درد هم می‌خورین. حتماً اسمشونو شنیدی. اهالی این جافقط کافیه اسم یوزپلنگ رو بشنون تا دنبالشون سوراخ موش بگردن.

ارژنگ نفس عمیقی کشید تا هیجانش را مخفی کند و گفت:

-فکر نکنم این قدرها هم که می‌گی معروف باشن، من که تا حالا اسمشون رو نشنیدم. یه قرار بذار ببینم چه جور جونورهایی هستن و به درد می‌خورن یا نه.

-هفته‌ی دیگه بیا سراغم همین جا منتظر تم. بهت خبر می‌دم کجا باید بری.



ده روز بعد نزدیک ساعت ده شب ارژنگ سرقراری می‌رفت که مسلم برایش گذاشته بود. یک بار دیگر گفته‌های مسلم را در ذهنش مرور کرد «انتهای خیابون غربی بعد از آخرین خونه که آسفالت تموم می‌شه توی جاده خاکی می‌ری جلوی یه مقدار جلوتر، محل قراره. نباید مسلح باشی و ضمناً باید پیاده بری.»

روز قبل آن منطقه توسط نیروهای پلیس به‌طور نامحسوس بازدید شده بود. به فکرشان رسیده بود که افراد گروه یوزپلنگ را تعقیب کنند و بی‌دردسر محل اختفای آن‌ها را پیدا نمایند اما بعد از بررسی معلوم شد که آن‌ها مثل همیشه همه‌ی جوانب احتیاط را در نظر گرفته‌اند. محل قرار کاملاً پرت و غیرمسکونی بود و تا چند صد متری آن هیچ خانه یا حتی گیاهی دیده نمی‌شد

که بتواند محلی برای پنهان شدن نیروهای پلیس باشد. از سوی دیگر ارژنگ باید پیاده به محل قرار می‌رفت در نتیجه هر خودرویی که به محل نزدیک می‌شد، به سرعت لو می‌رفت. رییس پلیس تعقیب را صلاح ندانست و قرار شد ارژنگ نقشه را مطابق طرح قبلی ادامه دهد.

ارژنگ در تاریکی مطلق که حتی جلوی پایش را نمی‌دید جلو می‌رفت. نمی‌دانست در این تاریکی چطور باید آن‌ها را پیدا کند. در این فکر بود که لوله‌ی اسلحه‌ای به پهلوی او فشار آورد و صدای خشنی گفت:

-دست‌هاتو بذار روی سرت و برو جلو.

ارژنگ مردد ماند. نمی‌دانست در همین ابتدای کار لو رفته یا این روش گروه یوزپلنگ برای استقبال از افراد است. مردی که کنارش ایستاده و اسلحه را به پهلوی او فشار می‌داد، متوجه تردید ارژنگ شد و گفت:

-نترس، دشمن نیستیم. برو جلو.

ارژنگ به تردیدش غلبه کرد و به راه افتاد. پنجاه متر جلوتر به خودروی استیشن سیاه رنگی رسیدند که با چراغ‌های خاموش ایستاده بود و در آن تاریکی از چند متری هم دیده نمی‌شد. مرد دستور داد:

-دست‌هاتو بذار روی ماشین.

ارژنگ اطاعت کرد. مرد او را بازرسی بدنی کرد و گفت:

-در عقب رو باز کن و سوار شو.

بعد از این که ارژنگ سوار شد و در را بست، صدای باز و بسته شدن در جلوی خودرو هم به گوش رسید و ارژنگ فهمید که مرد هم سوار شده است. قسمت جلوی استیشن با پرده‌ی سیاه رنگی از قسمت عقب آن جدا شده بود. داخل خودرو به قدری تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد. ارژنگ بالمس دست صندلی را پیدا کرد و نشست. از کنارش صدایی که مسن‌تر از صدای

مرد اول بود و حدوداً پنجاه ساله به نظر می رسید، گفت:

- خوش اومدی!

بعد پرسید:

- مسلح که نبود؟

صدای مرد اول از جلوی خود رو جواب داد:

- نه.

- خوبه! ازت خوشم اومد، آدم های حرف گوش کن قابل اعتمادن، خب

نقشه ات چیه؟

- چطور می فهمم می شه به شما اعتماد کرد؟ من مسلح نیستم ولی شما

هستین، شاید وقتی نقشه مو گفتم همین جا کلک منو بکنید و برین دنبال پول ها.

- این حرفت رو نشنیده می گیرم چون هنوز ما رو نمی شناسی. اینو بدون

که یوزپلنگ حریف رو به روئه، ما به کسی نارو نمی زنیم، اگه نقشه ات به درد بخور باشه حفته که سهم تو ببری.

ارژنگ چند ثانیه پاسخ نداد تا تظاهر کند که مشغول فکر کردن است، بعد گفت:

- من به کاخ اعیونی پیدا کردم که خیلی چیز ماهیه، الان دو هفته ست

به عنوان باغبون اون جا استخدام شدم و از همه چیزشون سر در آوردم فقط آدم ندارم.

- مایه اش چقدر می شه؟

- خونه پره از فرش های ابریشمی و تابلوهای گرون قیمت و عتیقه، یه

گاوصندوق هم دارن که نمی دونم چقدر توش هست ولی مطمئنم خالی نیست. فکر می کنم حسابی گیرمون بیاد.

مرد جوان از جلوی خود رو پرسید:

- این کدوم اعیونیه که از چشم ما دور مونده؟

- تقریباً شیش ماهه اومدن، قبلاً نمی دونم کدوم گوری بودن. ضمناً خونه این جا نیست، توی آمله.

- چند نفر تو خونه ان؟

- یه زن و مرد میونسال با دو تا پسر بیست و چند ساله شون که این ها صاحب خونه ان، دو تا خدمتکار خانم، دو تا پیشخدمت مرد، یه خانه دار، یه آشپز، یه کارگر انبار و پارکینگ و غیره، یه نگهبان، سه تا سگ و بنده که باغبونم!

- چقدر تو نحسی! نفر سیزدهمی!

مرد میانسال بی توجه به حرف دوستش پرسید:

- نقشه ات واسه سرقت چیه؟

- هیچ وقت خونه رو خالی نمی ذارن، اگر هم اعضای خانواده برن بیرون، خدمتکارها هستن. تنها راهش اینه که من نگهبان و سگ ها رو بی هوش کنم بعد شماها بیاین و اهل خونه رو با تهدید اسلحه تسلیم کنیم. جای پرتیه و واسه کار عالیه. اتاق خواب خدمتکارهای زن طبقه اوله و اهالی خونه طبقه ی دوم می خوابن. خدمه ی مرد هم توی حیاط یه خونه ی جدا دارن. بعد از این که خوابیدن می شه اتاق به اتاق رفت و حساب همه شونو رسید. چند ثانیه سکوت برقرار شد. مرد میانسال زود تصمیمش را گرفت و گفت:

- باشه موافقم. اون جا می شه با تو تلفنی حرف زد؟

ارژنگ تأیید کرد و شماره تلفن خانه ای را که از سوی نیروهای پلیس به همین منظور آماده شده بود، گفت. مرد میانسال گفت:

۲۶ ❀ مثل دریا، مثل موج

- در طول همین هفته منتظر تماس ما باش.

- دو تا موضوع مونده که باید همین الان حلش کنیم. اول این که بعد از این سرقت باید منو با خودتون ببرین و یه جایی قایم کنید چون من جایی ندارم و زود لو می رم و گیر می افتم.

- باشه می بریمت. موضوع بعد؟

- پولو چه جوری تقسیم می کنیم؟

- نظر خودت چیه؟

- من پنجاه درصد می خوام.

صدای خنده ی مرد جوان از جلوی خود رو بلند شد و تمسخرآمیز گفت:

- زیادیت نکنه؟ همه ی زحمت ها رو ما داریم می کشیم. واسه ی این کار

اقلاً باید پنج شیش نفر نیرو بیاریم، اون وقت تو نصف پولو می خوای؟

- حرف من همینه، اگه نمی خواین مجبور نیستم باشما کار کنم. کسایی رو

پیدا می کنم که با کم تر از این هم راضین.

مرد میانسال گفت:

- تقسیم پول ما قانون هایی داره که همه راضین و کسی شکایتی نداره. به تو

این قدر نمی رسه اما چون هنوز جزو ما نیستی و ازت خوشم اومده این بار

قبول می کنم که چهل درصد بهت بدیم، اما اینو بدون که اگه بخوای با ما کار

کنی از این به بعد باید تابع قانون ما باشی.

ارژنگ با دلخوری ظاهری قبول کرد و بدلی که از هیجان می تپید از آن ها

جدا شد و به انتظار ادامه ی نقشه ماند.



از روز بعد ارژنگ به عنوان باغبان در خانه ی مورد نظر مشغول کار شد.

آن جا ویلای بسیار بزرگ و کاخ ماندی بود که در حاشیه ی شهر قرار داشت.

فرناز نخعی ❀ ۲۷

اداره ی پلیس خانه را برای این نقشه اجاره و مبله کرده بود. تمام ساکنین فعلی خانه مأمورین زبده ی پلیس بودند. ظرف یکی دو هفته اعضای گروه دزدان که ظاهراً دوا در خانه را بررسی کرده و آن را موقعیت مناسبی برای سرقت تشخیص داده بودند، با ارژنگ قرار سرقت را گذاشتند.

شب ی که گروه یوزپلنگ برای انجام سرقت تعیین کرده بودند، فرا رسید. نیم ساعت بعد از نیمه شب ارژنگ داروی بی هوشی را به سگ ها خوراند و آن ها را در لانه شان بست، بعد قدم زنان به طرف اتاقک نگهبان رفت. دو لیوان چای در دست داشت که ظاهراً قرار بود یکی از آن ها نگهبان را بی هوش کند. چند دقیقه بعد نگهبان در حالی که روی تخت خواب اتاقش دراز می کشید، چشمکی زد و آهسته گفت:

- خدا به همراهت رفیق!

درست سر ساعت یک ارژنگ در کوچک باغ را باز کرد. هفت نفر نقاب دار سیاه پوش از همان استیشن مشکی رنگ پیاده شدند و به داخل آمدند. یکی از آن ها نقاب سیاهی با علامت یوزپلنگ به طرف ارژنگ انداخت و گفت:

- اون دستمال مسخره رو از روی صورتت بردار و اینو بکش روی سرت.

آن ها ابتدا از خانه ی خدمتکاران مرد که در حیاط بود، شروع کردند. همه ی آن ها طبق نقشه بی مقاومت تسلیم شده و با دست و دهان بسته کف خانه دراز کشیدند. چند دقیقه بعد سه خدمتکار زن خانه هم مثل آن ها با دست و پای بسته کف هال خانه دراز کشیده بودند. ارژنگ و سه نفر دیگر پا و رچین از پله ها بالا رفتند. دو پسر جوان را هم با تهدید اسلحه تسلیم کردند و به طبقه ی پایین آوردند، بعد به طرف اتاق خواب والدین رفتند. این جا قرار بود

درگیری صورت بگیرد تا نقشه طبیعی تر به نظر برسد. یکی از اعضای یوزپلنگ جلو رفت و لوله‌ی اسلحه را زیر گلولی مرد میانسال که خوابیده بود گذاشت و گفت:

- بی سر و صدا بلند شو.

مرد چشم‌هایش را باز کرد. بلافاصله با فرزی خاصی پتو را روی سر سارق انداخت و بعد با جفت پا لگد محکمی به او زد. اسلحه از دست سارق افتاد. مرد صاحب‌خانه به سرعت یک کلت از زیر تشک بیرون کشید و به طرف او نشانه رفت، ظاهراً در تاریکی اتاق متوجه بقیه‌ی سارقین نشده بود. ارژنگ اسلحه‌اش را به طرف مرد نشانه رفت و شلیک کرد. مرد روی تخت افتاد و بی حرکت ماند. از سمت چپ سینه‌اش خون زیادی بیرون می‌زد و نشان می‌داد که گلوله درست به قلب مرد اصابت کرده و در جا او را کشته است.

زن صاحب‌خانه که از ابتدای درگیری بیدار شده ولی در رختخوابش بی حرکت مانده بود، با دیدن این صحنه اختیارش را از دست داد، خودش را روی جسد شوهرش انداخت و با صدای بلند شروع به گریه و جیغ و داد کرد. رفتار او به قدری طبیعی بود که ارژنگ با این که می‌دانست همه‌ی آن‌ها زیر لباسشان جلیقه‌ی ضد گلوله پوشیده‌اند و تمام این صحنه‌ها فقط یک نمایش ساختگیست، یک لحظه احساس کرد واقعاً مرد بی‌گناهی را مقابل چشم همسرش کشته است و خون در رگ‌هایش منجمد شد اما فوراً به یاد ادامه‌ی نقشه افتاد و کلت را به طرف زن نشانه رفت. درست در لحظه‌ای که ماشه را کشید کسی زیر اسلحه زد، لوله‌ی اسلحه به بالا متمایل شد و گلوله به شیشه‌ی پنجره برخورد کرد و با صدای مهیبی فرو ریخت.

ارژنگ با تعجب به اندام ظریف سیاه‌پوشی که کنارش ایستاده بود، نگاهی

انداخت. نمی‌توانست حدس بزند این سارق کوچک اندام، چرا مانع کشتن زن صاحب‌خانه شده است. هنوز افکارش را جمع و جور نکرده بود که صدای دخترانه‌ای آمرانه گفت:

- زود باشین، صداشو خفه کنین.

دو سارق دیگر که همراه آن‌ها بودند به سرعت دست و دهان زن را بستند و همگی به طبقه‌ی پایین برگشتند. چند لحظه بعد در ماشین روی باغ باز شد و استیشن مشکی رنگ جلوی ساختمان آمد. سارقین به سرعت مشغول حمل قالیچه‌های کوچک و سایر وسایل گران قیمت به داخل خودرو شدند، یکی از آن‌ها هم در اتاق کار مرد صاحب‌خانه با گاو صندوق ورمی رفت. معلوم بود در کارش خیلی وارد است چون پس از چند دقیقه در گاو صندوق باز شد و اسکناس‌ها و جواهرات درون آن در کیسه‌ای ریخته شدند.

در این موقع صدای آژیر بلند شد، ظاهراً یکی از خدمتکاران موفق شده بود با ضربه‌ی پایش آژیر را که زیر یکی از میزها نصب شده بود به کار ببندازد. مرد میانسالی که ارژنگ صدایش را قبلاً در ملاقات اول شنیده بود و ظاهراً رهبری گروه را به عهده داشت گفت:

- این آژیر احتمالاً وصله به مرکز پلیس. هر چی ورداشتیم بسه، زودتر راه بیفتین.

چند لحظه بعد آن‌ها سوار استیشن از در باغ بیرون رفتند. صدای آژیر ماشین‌های پلیس از دور به گوش می‌رسید اما همان‌طور که قبلاً برنامه‌ریزی شده بود، این هم قسمتی از صحنه سازی پلیس بود، فاصله‌ی خودروهای پلیس با آن‌ها زیاد بود و آنان بدون هیچ درگیری از آن‌جا گریختند. بعد از این که قدری از شهر فاصله گرفتند، استیشن متوقف شد و همه پیاده شدند. ارژنگ در استیشن بدون پنجره چیزی از مسیرشان ندیده بود و فقط از روی

حس جهت یابی حدس زده بود که به طرف شمال می روند. پس از پیاده شدن متوجه شد که حدسش درست بوده، آن‌ها در منطقه‌ای جنگلی بودند. دو خودروی لندور در نقطه‌ی پرتی از جنگل پارک شده بودند و استیشن درست در کنار آن‌ها متوقف شده بود. سارقین به سرعت اموال سرقتی را به درون یکی از لندورها منتقل کردند بعد به دو دسته تقسیم شده و هر گروه سوار یکی از لندورها شدند و حرکت کردند. بعد از حرکت، دختری که زیر اسلحه‌ی ارژنگ زده و حالا روی صندلی عقب کنار او نشسته بود، گفت:

«باید اسلحه‌ات رو تحویل بدی و بذاری چشم‌هاتو ببندم.»

ارژنگ با تردید پرسید:

«چرا؟»

«واسه این که تو هنوز جزو ما نیستی و نباید بدونی کجا داریم می‌ریم.»

ارژنگ تصمیم گرفت اطاعت کند و کلتش را به دختر داد. دختر کلت را غیر مسلح کرد و زیر پایش انداخت بعد چشم‌بند سیاهی را به طرف ارژنگ دراز کرد. ارژنگ آن را گرفت و روی چشم‌هایش بست.

بعد از مدت زمانی که به نظر ارژنگ بیش از یک ساعت طول کشید، خودرو متوقف شد و درهای آن باز شدند. دست زمختی دست ارژنگ را گرفت و صدای مردانه‌ای گفت:

«پیاده شو.»

بعد آن دست او را هدایت کرد تا از چند پله‌ی چوبی بالا رفتند و وارد خانه‌ای شدند. صدا گفت:

«قبل از این که چشم‌بندت رو باز کنی و ما رو ببینی لازمه یه چیزهایی رو بدونی. اگه می‌خوای جزو ما باشی باید ثابت کنی قابل اعتمادی. تو فعلاً این جا مثل زندانی هستی، یعنی در خونه بازه ولی تو نباید بری بیرون. اگه

رفتگی حکم مرگتو امضاء کردی چون هر جا فرار کنی پیدات می‌کنیم و می‌کشیمت، ضمناً این دور و بر پر جونورهای وحشیه و بدون اسلحه یا ماشین گذشتن از این جنگل مثل خودکشی می‌مونه، احتمالاً گرگ‌ها و خرس‌ها قبل از ما پیدات می‌کنن و چیزی جز استخون‌هات باقی نمی‌دارن، پس به صلاحته خیال بیرون رفتن به سرت نزنه. اگه مخالفی و نمی‌خوای بمونی همین الان بگو، می‌بریمت سر جاده و می‌تونن بری ولی وقتی ما رو دیدی باید هر چی بهت گفتیم گوش کنی.

ارژنگ گفت:

«باشه.»

دستی چشم‌بند را از روی چشمانش برداشت. خانه تاریک بود اما در نور کم‌رنگی که از بیرون می‌تابید ارژنگ متوجه شد که در یک کلبه‌ی چوبی جنگلی هستند. چند لحظه بعد صدای تق‌تق ضعیفی به گوش رسید و لامپ سقفی کلبه روشن شد. ارژنگ متوجه شد که یکی از آن‌ها موتور برق را روشن کرده است. ارژنگ نگاهی به دور و برش انداخت. هنوز فرصت نکرده بود چیز زیادی ببیند که ضربه‌ی سیلی سنگینی روی صورتش نشست. ارژنگ جا خورد و اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که آن‌ها در همان ابتدای کار به هویتش پی برده‌اند. یک لحظه تصمیم گرفت از فنون رزمی استفاده کند و خودش را نجات دهد اما بلافاصله فهمید که با دست خالی در مقابل چند نفر مسلح شانس برای نجات نخواهد داشت. بعد تازه چشمش به کسی افتاد که سیلی را زده بود. همان دختر ظریف و ریزنقشی بود که مانع کشته شدن زن صاحب‌خانه شده بود. هنوز همان لباس سرپا مشکی را بر تن داشت اما نقاب را از روی صورتش برداشته بود. صورتش به قدری بی‌چه و معصوم بود که ارژنگ تعجب کرد. به نظر می‌رسید یک نوجوان باشد. به او

می آمد که با یک کوله پشتی در حال رفتن به مدرسه باشد نه در حال سرعت مسلحانه! یک جفت چشم آبی درشت و خوش حالت که با مژه های سیاه بلند و برگشته ای احاطه شده بودند، از میان صورت گرد و سفیدش که به یک چانه ی ظریف منتهی می شد و با موهای کوتاه صاف مشکی قاب گرفته شده بود، با خشم به او نگاه می کردند. در مرکز این چهره یک بینی کوچک و سر بالا و یک جفت لب غنچه ای سرخ رنگ قرار داشتند که حالت معصومانه ی صورتش را تکمیل می کردند. رنگ چشم ها، پوست صورت و موهای دختر آن قدر در تناقض بودند که چهره اش مثل یک نقاشی مداد رنگی به نظر می رسید! اندام ظریفی داشت و خیلی لاغر بود، زیاد کوتاه نبود ولی حداقل بیست سانتی متر از ارژنگ کوتاه تر بود و دست هایش آن قدر کوچک بودند که ارژنگ متعجب بود که این دست ها چطور توانسته اند ضربه ای به آن سنگینی را بزنند. همان طور که ارژنگ مشغول برانداز کردن دخترک بود، او گفت:

- تو خجالت نمی کشی یه آدم بی گناه رو می کشی؟

برای ارژنگ شوک این ضربه خیلی بیشتر از آن سیلی بود! هیچ انتظار نداشت چنین حرفی را از زبان یک دزد مسلح بشنود. دختر بدون این که منتظر جواب ارژنگ باشد، ادامه داد:

- برام مهم نیست تو قبلاً چی کار کردی و جون چند نفر رو گرفتی اما اینو بدون که ما دزدیم، نه آدم کش. ما اسلحه رو فقط واسه تهدید کردن و ترسوندن با خودمون می بریم. همیشه عملیات مون رو جوری انجام می دیم که لازم نباشه کسی رو بکشیم. توی گروه ما مجازات کاری که تو کردی اقلاً صد ضربه شلاقه اما چون بار اولته که همراه ما می پای و قانون های ما رو نمی دونی، این بار همین سیلی بسه. اگه می تونی این طوری دزدی کنی که چه بهتر وگرنه همین الان راهت رو بکش و برو.

ارژنگ به خودش فشار آورد تا بتواند حرف هایی را که شنیده بود هضم کند. سعی کرد ذهنش را به جای یک جنایتکار سابقه دار به کار بگیرد و حدس بزند اگر واقعاً فرید پنجه کش بود، چه عکس العملی نشان می داد. تصمیم گرفت رفتارش را توجیه کند و گفت:

- اون مرد داشت رفیقتون رو می کشت، اگه من نزده بودمش الان دوست تون به جای اون مُرده بود.

دختر نگاه تحقیر آمیزی به ارژنگ انداخت و با تمسخر گفت:

- تو اسم خودتو گذاشتی دزد؟! چند ساله اسلحه دست می گیری؟ اون مرد هنوز حتی وقت نکرده بود اسلحه اش رو از ضامن خارج کنه، کافی بود تهدیدش کنی تا بی سر و صدا اسلحه اش رو بندازه اما توی ابله داشتی زن اون رو هم می کشتی. اگه از کشتن لذت می بری، این جا جای مناسبی واسه تو نیست.

ارژنگ نمی دانست چه جوابی بدهد. نقشه ی نیروهای پلیس این بود که ارژنگ برای جلب اعتماد گروه یوزپلنگ در مقابل چشمان آن ها ظاهراً زن و مرد صاحب خانه را به قتل برساند اما انگار این قسمت از نقشه نتیجه ی عکس داده و باعث سرزنش و توبیخ او شده بود. ارژنگ تصمیم گرفت بیشتر از این بحث را ادامه ندهد. لبخند کم رنگی زد و گفت:

- چشم خانم، اطاعت می کنم و معذرت می خوام.

صورت اخمو و قاطع دختر کمی از هم باز شد و گفت:

- از آدم هایی که اشتباهشون رو زود قبول می کنن خوشم می یاد.

بعد رو به مرد جوانی که به دیوار اتاق تکیه داده بود، کرد و با لحن ساده و کودکانه ای که کاملاً با آن حالت قاطع و سر سختش فرق داشت، گفت:

- من خوابم می یاد مهران، شب به خیر.

دختر به طرف تنها اتاق خواب کلبه رفت و چند لحظه بعد پشت در ناپدید شد. بعد از رفتن او ارژنگ تازه متوجه شد غیر از خودش فقط سه نفر دیگر در کلبه هستند. رو به مهران کرد و پرسید:

- بقیه کجان؟ پول‌ها و بقیه‌ی چیزهایی که دزدیدیم چی؟

- جواب سوال اول تو زوده که بدونی اما در مورد پول‌ها نگران نباش. وقتی رییس بهت قول داد که چهل درصد اون‌ها مال توئه خیالت راحت باشه که به سهمت می‌رسی. حالا بهتره ما هم بخوابیم.

مهران از کم‌دی که روی دیوار بود چند پتو و بالش برداشت و به طرف اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست. دزد چهارم که با ارژنگ در حال تنها مانده بود پتویی را روی زمین پهن کرد و گفت:

- قبل از این که بخوابی چراغو خاموش کن.

چند لحظه بعد ارژنگ در رختخوابش دراز کشید. سعی داشت در ذهنش برنامه‌ای بریزد که بتواند هر چه سریع‌تر مخفیگاه اصلی دزدان را شناسایی کند و مأموریتش را با موفقیت خاتمه دهد اما خستگی بر او غلبه کرد و زوده خواب رفت. در خواب دید که آن دختر لوله‌ی اسلحه را روی گنجگاه او گذاشته و می‌گوید:

- من می‌دونم تو افسر ژاندارمری هستی. در گروه ما سزای خیانت مرگه، تو باید بمیری.

دختر ماشه را کشید و ارژنگ احساس درد شدیدی در سرش کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد و از گیجی در آمد، متوجه شد سرش در خواب به دیوار کلبه خورده است. مردی که شب قبل کنارش خوابیده بود، آن‌جا نبود. از پشت در صدای مداوم ریزش آب به گوش می‌رسید. چند دقیقه بعد آن مرد از حمام بیرون آمد و با دیدن ارژنگ گفت:

- بیدارت کردم؟ اگه می‌خوای دوش بگیری، اون‌جا لباس و حوله‌ی تمیز هست.

آب ولرم حمام حال ارژنگ را جا آورد و آخرین آثار خواب‌آلودگی را از بین برد. مدت زیادی در حمام ماند و با لذت از آب دوش استفاده کرد. در قفسه‌ی حمام از بین لباس‌های تمیزی که مرتب روی هم چیده شده بودند، تی‌شرت آبی و شلوار جین سرمه‌ای رنگی پیدا کرد که اندازه‌ی او بودند و آن‌ها را پوشید. زیر دوش فکر کرده و تصمیم گرفته بود با اعضای گروه تا حد امکان از در دوستی و صمیمیت در بیاید تا بتواند هر چه سریع‌تر اعتماد آن‌ها را جلب کند. با توجه به روابط عمومی قوی او و تواناییش در برقراری ارتباط با افراد مختلف، این کار برایش هیچ سخت نبود و می‌دانست که به راحتی از عهده‌ی آن برخواهد آمد.

وقتی داشت لباس می‌پوشید بوی غذا به مشامش خورد و تازه به یاد آورد که چقدر گرسنه است. دیشب از شدت استرس شام نخورده بود و حالا نزدیک به بیست و چهار ساعت از آخرین غذایی که خورده بود می‌گذشت. چند لحظه بعد از حمام بیرون رفت. در آشپزخانه‌ی آپن کلبه میز کوچکی وجود داشت و سه دزد دور آن نشسته بودند. مهران با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- می‌بخشی که منتظرت نشدیم، خیلی گرسنه‌مون بود.

بعد با اشاره‌ی دست او را دعوت به نشستن کرد. وسط میز دیسی پر از سوسیس سرخ شده همراه با خیار شور و گوجه فرنگی و سیب زمینی سرخ کرده قرار داشت. مهران بشقاب‌ی با کارد و چنگال مقابل ارژنگ گذاشت و با لحن دوستانه‌ای او را دعوت به غذا خوردن کرد. ارژنگ که انتظار این نوع آداب‌دانی را از یک مشت دزد نداشت، کمی جا خورد. از دیشب مرتب به

۳۶ * مثل دریا، مثل موج

وقایعی برخورده بود که برایش عجیب و غیرمنتظره بودند و هر لحظه که می‌گذشت حس می‌کرد راه سختی پیش رو دارد. برای خودش غذا کشید و مشغول شد. مهران گفت:

- راستی یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم.

به دزدی که دیشب کنار ارژنگ خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

- محمود.

بعد دختر جوان را نشان داد و ادامه داد:

- این هم نوشینه، من هم که دیشب خدمت تون معرفی کردن! من مهرانم.

ارژنگ گفت:

- لابد شماها اسم منو می‌دونین ولی از جهت ادب و احترام من فرید هستم. خوشحالم که اینجام، دلم می‌خواد بتونم دوست خوبی واسه شماها باشم.

محمود گفت:

- ولی اگه این قدر حرف بزنی، مهران همه‌ی سوسیس‌ها رو می‌خوره و گرسنه می‌مونی!

همه خندیدند و ارژنگ مشغول غذا خوردن شد. حس می‌کرد دزدان هم برای برقراری ارتباط دوستانه تمایل دارند و از این موضوع راضی بود.

بعد از خوردن غذا همه با هم میز را جمع کردند و نوشین برای شستن ظرف‌ها پشت ظرفشویی رفت. ارژنگ حدس می‌زد که این دختر نوجوان هدف خوبی برای او باشد. احتمالاً از دوستانش ساده‌تر بود و بعدها می‌توانست اطلاعات خوبی در اختیار او بگذارد. تصمیم گرفت دوستی خوبی را با او آغاز کند. کنار او ایستاد و گفت:

- من ظرف‌ها رو می‌شورم.

فرناز نخعی * ۳۷

نوشین بالحن بی تفاوتی گفت:

- نترس نوبت تو هم می‌رسه، چون تازه واردی آخرین نوبت رو گذاشتیم واسه تو.

ارژنگ که به تجربه می‌دانست دختران جوان از شنیدن تملق لذت می‌برند، گفت:

- این نامردیه که خانم قشنگی مثل شما این جا وایسه و برای ما ظرف بشوره. به نظر من باید شما رو از نوبت ظرف شستن حذف کنیم، موافقین بچه‌ها؟

مهران با اخم گفت:

- اصلاً! من هیچ میونه‌ی خوبی با ظرف شستن ندارم، نوبت خودم هم به زور می‌شورم.

محمود با بی‌قیدی گفت:

- من هم همین‌طور، هیچ حوصله‌ی این قبیل حمالی‌ها رو ندارم.

ارژنگ گفت:

- حالا که این‌طوره من خودم نوبت‌های نوشین رو به عهده می‌گیرم، تو برو کنار نوشین.

محمود بالحن تمسخرآمیزی گفت:

- چقدر خودتو لوس می‌کنی! اگه این قدر خوشت می‌یاد کار کنی برامون چایی درست کن.

- باشه چایی هم درست می‌کنم ولی اول ظرف‌ها رو می‌شورم.

محمود جلوتر آمد و بالحن تندى گفت:

- لازم نکرده، این جا هرکسی وظیفه داره کارهایی رو که به عهده شه انجام بده. نوشین خودش می‌تونه ظرف‌ها رو بشوره.

ارژنگ حس کرد کمی زیاده روی کرده است، به سرعت عقب نشینی کرد و با خنده گفت:

- اطاعت! الان می رم چایی درست می کنم.

بعد از صرف چای ارژنگ گفت:

- من هنوز خوابم می یاد، می تونم یه چرتی بزnm؟

مهران به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- اگه می خوای بیدارت نکنیم برو اون جا.

ارژنگ وارد اتاق شد. بالشی زیر سرش گذاشت و خودش را به خواب زد.

در واقع هیچ خوابش نمی آمد بلکه تصمیم گرفته بود خودش را به خواب بزند تا شاید آن ها در غیاب او حرفی بزنند و چیزی دستگیرش شود.

مهران و محمود مشغول بازی بودند و نوشین هم گوشه ای دراز کشیده بود و مجله ای را ورق می زد. نیم ساعتی گذشت و صدای خش خش کاغذ قطع شد. مهران گفت:

- یواش تر حرف بزن، نوشین خوابش برده.

مدتی در سکوت گذشت، ارژنگ کم کم حوصله اش سر رفته بود و احساس خواب آلودگی می کرد که ناگهان جمله ای را شنید و توجهش جلب شد. محمود با صدای آهسته ای گفت:

- این پسره فرید انگار چشمش نوشین رو گرفته.

مهران پوزخندی زد و جواب داد:

- اگه این طور باشه که بدجوری می خوره تو ذوقش! تو که نوشین رو

خوب می شناسی.

- خلاصه گفتم حواست باشه یه وقت آقا از راه نرسه و قاپ نوشین رو

بد زده.

- تو نگران نوشینی یا خودت؟ یادت باشه که نوشین یه آدم آزاده، حق داره به هر کی دلش بخواد علاقمند بشه. تو هم که تا حالا هر کاری کردی ولی نتونستی اونو جذب کنی. یعنی نه فقط تو، خودت هم می دونی که خیلی از بر و بچه ها چشمشون دنبال نوشین بود البته تو از همه شون سمج تر بودی. موضوع اینه که نوشین تا حالا به هیچ مردی به عنوان جنس مخالف علاقه ای نشون نداده. این پسره هم اگه چشمش دنبال نوشین باشه احتمالاً یه چند باری می یاد جلو، بعد می خوره تو ذوقش و می ره دنبال کارش.

- خیلی زبون بازه، می ترسم بتونه نظر نوشین رو جلب کنه.

- تا الان داشتم برات قصه تعریف می کردم؟! تو چرا نمی خوای بفهمی نوشین جزو اموال شخصی تو نیست؟ یه جور ی حرف می زنی که انگار نوشین حق نداره به هیچ کس غیر از تو علاقمند بشه. اگر نظر منو بخوای من به عنوان برادر نوشین خیلی هم خوشحال می شم که اون به یه مردی علاقه پیدا کنه. نوشین الان هیجده سالشه و کم کم وقتشه که در مورد ازدواج فکر کنه. این طوری که از همه ی مردهای روی زمین بیزاره، می ترسم هیچ وقت نتونه واسه خودش زندگی تشکیل بده.

محمود جوابی نداد و بحث قطع شد. ارژنگ همان طور که دراز کشیده بود با خودش فکر کرد که اگر اخلاق نوشین واقعاً این طور باشد که نسبت به جنس مخالف بی تفاوت است، پس تلاش برای برقراری ارتباط دوستانه با او ثمری نخواهد داشت و نخواهد توانست از طریق او اطلاعاتی کسب کند. سعی کرد بقیه ی اطلاعاتی را که به دست آورده بود، در ذهنش مرتب کند. «نوشین هیجده سالشه، مهران هم برادرشه. چقدر عجیبه! نوشین چشم آبی با صورت گرد و موهای صاف، مهران چشم سیاه با صورت دراز و موهای وزوزی! به عنوان خواهر و برادر هیچ شباهتی به هم ندارن. محمود هم که

انگار عاشق نوشینه و نوشین بهش محل نمی‌ذاره. چه اطلاعات جالبی! ولی این اطلاعات بیشتر به درد مادر بزرگ همسایه می‌خوره تا فرماندهی پلیس!» بعد از ظهر آن روز مهران از کلبه بیرون رفت و چند ساعت بعد برگشت. مقداری مواد غذایی خریده بود و یک روزنامه که خبر سرقت در آن چاپ شده بود. هر چهار نفر کنار روزنامه جمع شدند و با اشتیاق خبر را خواندند. عکس مرد صاحب‌خانه را درشت چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند «مقتول» همچنین باغبان خانه را به عنوان یکی از عوامل سرقت معرفی کرده بودند. ارژنگ می‌دانست که این اخبار قسمتی از نقشه‌ی همکارانش برای واقعی جلوه دادن سرقت و گول زدن گروه دزدان است.

تهیه‌ی شام آن شب را ارژنگ به عهده گرفت. همان‌طور که انتظار داشت دزدان از دست‌پخت او خوششان آمد. سر میز شام ارژنگ به یاد خانه‌ی کوچک‌شان در پاسگاه افتاد. هر وقت او و کامران حوصله‌ی خوردن غذای آشپزخانه‌ی پاسگاه را نداشتند، ارژنگ نقش آشپز را بازی می‌کرد و غذای خوشمزه‌ای می‌پخت و با هم می‌خوردند. کامران از دست‌پخت او تعریف می‌کرد و ساعت‌های خوبی را با هم می‌گذراندند. ارژنگ حس می‌کرد دلش برای خانه و کامران تنگ شده است.

بعد از شام هر چهار نفر مشغول بازی شدند. آن‌جا هیچ نوع وسیله‌ی سرگرمی از قبیل تلویزیون و غیره وجود نداشت و ظاهراً تنها راه سرگرم شدن همین بازی بود. ارژنگ آن شب روی شانس بود و در عرض مدت کوتاهی همه حریف‌هایش را از دور خارج می‌کرد. دور بعد تصمیم گرفت با اتکا به شانسش محمود را که تا آن موقع با او بازی نکرده بود و خیلی ادعا داشت، ببرد و روی او را کم کند. محمود در حالی که مقابل او می‌نشست، با خنده گفت:

- خبر داری قانون بازی چیه که؟ بازنده باید بقیه رو به خوراکی‌های خوشمزه مهمون کنه.

ارژنگ بالبخند پرسید:

- شماها واسه همه چیزتون قانون دارین؟ مجلس قانون‌گذاری هم دارین؟

نوشین گفت:

- آره ما یه شورای پنج نفره داریم با یه نفر عضو علی‌البدل. هر دو سال یک‌بار انتخابات برگزار می‌شه و اعضای شورا انتخاب می‌شن، در انتخاب بعد ممکنه سر جای خودشون بمونن یا...

مهران حرف نوشین را قطع کرد و بالحن هشدار دهنده‌ای گفت:

-نوشین!

بعد رو به ارژنگ کرد و گفت:

- به وقتش همه‌ی این‌ها رو می‌فهمی ولی الان کنجکاوی نکن و بذار همه چیز روال عادی خودشو طی کنه. حالا بازیمونو بکنیم.

ارژنگ در حالی که بازی را ادامه می‌داد، به فکر فرو رفت. همکارانش فکر می‌کردند اعضای گروه یوزپلنگ حداکثر پانزده بیست نفر هستند اما با توجه به انتخاب شورای پنج نفره احتمالاً تعدادشان بیشتر بود. این موضوع مهمی بود و می‌توانست در آینده به درد بخورد. ضمناً ارژنگ حالا دیگر مطمئن شده بود که نوشین هر چند در اواخر دوران نوجوانی به سر می‌برد و سن او از آن‌چه چهره‌اش نشان می‌دهد دو سه سال بیشتر است، اما به اندازه‌ی همان نوجوان پانزده شانزده ساله‌ای که به قیافه‌اش می‌آید ساده است، پس حدس اولیه‌اش درباره‌ی او درست بوده و می‌تواند روی او کار کند تا بتواند زودتر به اطلاعات بیشتری دست پیدا کند.

۴۲ * مثل دریا، مثل موج

ارژنگ چند دور دیگر هم بازی را برد. در این میان نوشین از همه بیشتر باخته بود. ارژنگ در ذهنش نقشه‌ای کشید و گفت:

– من خسته شدم دیگه بازی نمی‌کنم.

بعد بلند شد و برای خودش فنجانی چای ریخت. وقتی سر میز برگشت صندلیش را کنار نوشین گذاشت تا بتواند بازی او را ببیند. چند دقیقه بازی آن‌ها را تماشا کرد و بعد راهنمایی کوچکی به نوشین کرد. راهنمایی‌اش مؤثر بود و نوشین برنده شد. دور بعد، خود او از ارژنگ نظرخواهی کرد. ارژنگ هم دوباره او را راهنمایی کرد و با تکرار این کار، نوشین چند بار پشت سر هم برنده شد. بار آخر محمود با عصبانیت گفت:

– اگه می‌خوای بازی کنی چرا خودت نمی‌شینی سر بازی؟ این‌طوری ظاهراً نوشینه ولی تو داری بازی می‌کنی.

– من فقط چند تا راهنمایی کوچیک کردم، نوشین خودش عالی بازی می‌کنه.

– تو فقط بلدی خوب حرف بزنی، همه‌مون می‌دونیم نوشین بازیش ضعیفه.

– هیچ هم این‌طور نیست، حاضرم واسه اثبات ادعای روی بازی نوشین سرمایه‌گذاری کنم. شرط می‌بندم نوشین بدون کمک من این دور برنده می‌شه، هستی؟

محمود پوزخندی زد و گفت:

– هستم! پس اگه من یا مهران بازی رو بردیم تو شرط رو می‌بازی، درسته؟ ارژنگ به تأیید سر تکان داد و بالبخند به نوشین نگاه کرد و گفت:

– برو نوشین، ببینم چی کار می‌کنی.

بازی شروع شد. نوشین با تمام دقت سعی می‌کرد خوب بازی کند و هیچ

فرناز نخمی * ۴۳

اشتباهی نکند اما بازنده شد. محمود قهقهه‌ی بلندی زد و با شادی بُرد خودش را اعلام کرد. نوشین با چشمانی غمگین به ارژنگ نگاه کرد و گفت:

– گند زدم!

ارژنگ با خوش رویی گفت:

– مهم نیست، اتفاقی بود. مطمئنم این دفعه رو می‌بری. باز هم مسابقه می‌دی محمود؟

– چرا که نه! تا وقتی ابلهی مثل تو این‌جا هست که حاضره الکی ببازه، من هستم!

ارژنگ با خنده گفت:

– این واسه این‌که مطمئن باشی این بار من برنده‌ام. شروع کن نوشین، این دفعه برد با ماست.

نوشین بازی را شروع کرد. اعتماد به نفس خاصی در نگاهش دیده می‌شد، انگار تعریف‌های ارژنگ مؤثر واقع شده و به او قبولانده بودند که واقعاً بازیکن خوبی است. نتیجه‌ی این اعتماد به نفس برد نوشین در آن دور بازی بود. با خنده گفت:

– حالا چی می‌گی محمود؟ دیدی نوشین بازیکن خوبیه؟

محمود با صورت درهم ساکت ماند و جوابی نداد اما نوشین با لبخند دلنشینی به ارژنگ نگاه کرد.



روزها یکی بعد از دیگری می‌گذشتند. اعضای گروه گاهی بیرون می‌رفتند و برمی‌گشتند اما هیچ‌وقت ارژنگ را در آن‌جا تنها نمی‌گذاشتند. ارژنگ همچنان در پی به‌دست آوردن دوستی نوشین بود و ظاهراً موفق شده بود. نوشین با او رفتاری بسیار دوستانه و گرم داشت و ارژنگ منتظر فرصتی

بود تا او را تنها پیدا کند و بتواند مسیر صحبت هایشان را به جایی بکشاند که اطلاعات خوبی از او کسب کند.

یکی از شب‌ها که محمود در خانه نبود، این فرصت به دست آمد. آن شب ارژنگ بعد از چرت کوتاهی از خواب پرید و دیگر خوابش نبرد. بعد از چند دقیقه تصمیم گرفت بلند شود و سیگاری بکشد. برای پیدا کردن کبریت به آشپزخانه رفت و با کمال تعجب دید که نوشین پشت میز آشپزخانه نشسته است. نوشین با دیدن او لبخندی زد و پرسید:

- بیدارت کردم؟

ارژنگ پشت میز نشست و گفت:

- نه، من نفهمیدم تو این جایی، یهو از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرد. اومدم دنبال کبریت بگردم که یه سیگار بکشم.

بعد سیگاری روشن کرد و پرسید:

- تو چرا نخوابیدی؟

- من هم خوابم نمی‌برد، درست مثل تو!

- شماها این جا حوصله‌تون سر نمی‌ره؟

- همیشه که این جا نیستیم، الان به خاطر تو این جا موندیم چون فعلاً نمی‌شه تو رو پیش بقیه ببریم. وقتی یه مدت بگذره و معلوم بشه تو قابل اعتمادی، اون وقت همه‌مون می‌ریم پیش بقیه. اون جا خیلی بهتر و راحت‌تر از این جاست.

- من که این جا کلافه شدم، از بس بازی کردم حالم از هر چی بازیه به هم خورد. من تا کی قراره این جا بمونم؟

- نمی‌دونم، باید دید شورا کی تصمیم می‌گیره که تو باید بری اون جا البته اگه قبولت کنن.

- واگه نکنن؟

نوشین با لبخند گفت:

- می‌کنن، نگران نباش.

- این جا چرا تلویزیون نداره؟

- معلومه! چون این جا وسط جنگله و تلویزیون آنتن نداره.

- اون جایی که قراره بریم چی؟

- اون جا همه چیز داریم، هم تلویزیون هم همه جور وسیله‌ی سرگرمی.

ارژنگ دل به دریا زد و کمی پیش روی کرد و پرسید:

- پس اون جا نزدیک یه شهره و بیرون جنگله، درسته؟

- نه اون جا هم وسط جنگله، واسه تلویزیون تقویت کننده‌ی امواج گذاشتن.

ارژنگ با تعجب با خودش فکر کرد «این دزدها واسه مخفیگاهشون چه تشکیلاتی بر پا کردن! انگار خیال دارن سالیان سال اون جا بمونن و خلاف کنن!» بعد با عجله در ذهنش به دنبال سوال بعد گشت، فرصت خوبی به دست آورده بود و نباید آن را از دست می‌داد. چند لحظه بعد پرسید:

- شماها خیلی وقته اون جا یین؟

- آره، خیلی ساله مقرر گروه اون جاست.

ارژنگ با تحسین ساختگی گفت:

- زندگی از این بهتر نمی‌شه! چه حالی می‌ده که آدم یه جای امن داشته باشه و بتونه سر فرصت بره دزدی و هر جور دلش می‌خواد زندگی کنه. به نظرم این عالی‌ترین مدل زندگیه.

نوشین با سادگی خاصی گفت:

- آره، اون جا خیلی خوب و راحت و لی من دوست نداشتم این طوری

۴۶ * مثل دریا، مثل موج

زندگی کنم، دلم نمی خواست دزد باشم.

ارژنگ که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت با حیرت پرسید:

- دوست نداشتی دزد باشی؟! پس می خواستی چی کاره بشی؟

- نمی دونم، شاید معلم، کارمند، فروشنده یا پرستار. خلاصه هر چیزی غیر از دزد.

ارژنگ تک خنده ای ساختگی کرد و پرسید:

- خب پس چرا دزد شدی؟ چرا نرفتی دنبال یکی از همین کارهایی که گفتی؟

نوشین آهی کشید و گفت:

- نشد، یعنی روال زندگیم به جوری شد که منو رسوند به این جا.

ارژنگ به شدت کنجکاو شده بود و در آن لحظه بیش از آن که به فکر کسب اطلاعات شغلی باشد، در پی ارضای حس کنجکاویش بود و می خواست سر در بیاورد که چه دلایلی نوشین را به آن جاکشانده است، دهان باز کرد تا سوال دیگری بپرسد اما قبل از این که بتواند چیزی بگوید، مهران با قیافه ای خوابالود در آستانه ای در اتاق خواب پیدا شد و معترضانه گفت:

- شما دو تا چی دارین می گین نصفه شب؟ صدای وزوزتون منو بیدار کرد.

ارژنگ گفت:

- هر دو مون بی خوابی زده بود به سرمون و من بلند شده بودم یه سیگار بکشم ولی الان دیگه خوابم گرفته. شب به خیر.



روز بعد محمود به کلبه برگشت. خوشحال به نظر می رسید و به محض ورود گفت:

فرناز نخعی * ۴۷

- بچه ها سهمتون رو آوردم، جنس ها معامله شده.

بعد ساکی را که در دست داشت مقابل ارژنگ گذاشت و گفت:

- این مال توئه، چهل درصد.

دو پاکت بزرگ هم مقابل مهران و نوشین گذاشت. ارژنگ در ساک را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت و با نارضایتی پرسید:

- یعنی پول اون همه فرش و عتیقه این قدر کم شده؟ مطمئنی این چهل درصدشه؟

- ما تا حالا از رییس حساب نکشیدیم که چقدر گیرش اومده و چی به چی بوده اگه تو می خوای بدونی، بعداً که اونو دیدی از خودش بپرس. ما یه فرمولی واسه تقسیم پول داریم که همه ازش راضی ان، کسی هم شکایتی نداره. این بار که تو رو جزو فرمول حساب نکردن و چهل درصدی رو که می خواستی گرفتی، تازه این دفعه از پول تو مالیات هم کم نکردن.

- چرا جنس ها رو تقسیم نکردن و به خودمون ندادن؟ من می تونستم بیشتر از این ها بفروشم.

مهران گفت:

- اولاً قیمت جنس ها یکسان نبوده که بیان بگن این مال تو و اون مال یکی دیگه. دوماً تا جایی که شنیدم تو آخرین بار به وسیله ی یه مالخر لو رفتی و دستگیر شدی، درسته؟ رییس هم درست به همین دلیل که هیچ وقت جنس رو دست بچه ها نمی ده. ممکنه اون ها رو به قیمت کمتری بفروشه اما جوری می فروشه که هیچ راهی واسه شناخته شدن ما باقی نمونه.

- یه سوال دیگه. این مالیات که محمود گفت، موضوعش چیه؟

مهران با عصبانیت به محمود گفت:

- لعنتی تو نمی تونی جلوی زبونتو بگیری؟ رییس مالیات رو از این کسر

نکرده که مجبور نباشه جواب این سوالو بده، اون وقت تو دهن لق....

مهران جمله اش را نیمه کاره رها کرد و به ارژنگ گفت:

- الان نباید اینو بهت می گفتم ولی حالا دیگه مجبورم بگم. ما هر کدوممون ده درصد از سهممون رو برای مخارج عمومی گروه به عنوان مالیات می دیم ولی لطفاً دیگه سوالی نپرس.

ارژنگ با خودش فکر می کرد انگار این گروه برای خودشان حکومت مستقلی تشکیل داده اند که همه چیز دارد! از مجلس قانون گذاری تا مالیات، و جالب این که این ها کسانی هستند که در برابر قانون اجتماع ایستاده اند و حاضر به تبعیت از آن نیستند ولی چقدر به قوانین خودشان پایبندند و چقدر به هم اعتماد دارند! نوشین و مهران سهم خودشان را بدون هیچ سوال و جوابی و حتی بدون شمردن برداشته بودند. انگار یقین داشتند که محال است محمود موقع جا به جایی پول ها به سهم آن ها دست زده باشد. حتی شهروندان عادی و قانونمند اجتماع هم تا این حد به هم اعتماد نداشتند و تا این درجه به قوانین اجتماع پایبند نبودند. ارژنگ حس می کرد با یک دسته دزد معمولی رو به رو نیست، این ها ظاهراً همه چیزشان با سارقین عادی فرق داشت.



چند هفته از اقامت آن ها در کلبه می گذشت. روزهای بلند و کسل کننده ی تابستان با کندی خاص خودشان در حال گذر بودند. ارژنگ حس می کرد از زندگی در این کلبه به تنگ آمده است. دیگر علناً به غر زدن افتاده بود و مرتب از آن ها می خواست تکلیف او را معلوم کنند. در این مدت غیر از چند مورد کوچک که توانسته بود اطلاعات مختصری از زیر زبان نوشین بکشد، دیگر چیز جدیدی به دست نیاورده بود. حس می کرد او قاتش به بطالت کامل

می گذرند و به شدت دلش می خواست تغییری در اوضاع پیش بیاید.

صبح یکی از روزها وقتی ارژنگ از خواب بیدار شد، نوشین و مهران در کلبه نبودند. آن روز بدترین روز اقامت ارژنگ در آن جا بود. ساعت ها با محمود تنها ماند، در حالی که محمود از این تنهایی حداکثر سوءاستفاده را می کرد. مرتب به او طعنه می زد و متلک می انداخت و سعی داشت با این کارها دلخوریش را از ارتباط دوستانه ای که بین نوشین و ارژنگ ایجاد شده بود، سر او خالی کند. محمود گمان کرده بود ارژنگ واقعاً از نوشین خوشش آمده است و همه ی کارهایی که برای جلب نظر نوشین می کند به همین دلیل است. ارژنگ خونسرد و بی تفاوت به حرف های او گوش می کرد و در دلش به سادگی او می خندید. بیچاره محمود خبر نداشت که ارژنگ فقط به فکر انجام مأموریتش و خلاص شدن از شر آن هاست.

روز طولانی به پایان رسید و آن ها هنوز برنگشته بودند. ارژنگ پشت یکی از پنجره های کلبه ایستاده بود و با بی حوصلگی به جنگلی که کم کم در تاریکی فرو می رفت، نگاه می کرد. ناگهان تصویر نوشین جلوی چشمانش مجسم شد. یک جفت چشم آبی درشت که شادابی و حیات از آن ها بیرون می ریخت، در تصویر ذهنش به او خیره شده بودند. ارژنگ چند لحظه به این چشم ها نگاه کرد و بعد لرزشی را در دلش حس کرد! احساس خوشایندی را در درونش لمس می کرد و دلش نمی خواست به آن خاتمه بدهد. انگار از تجسم قیافه ی معصوم این دخترک ساده دل لذت می برد. بعد از چند لحظه ارژنگ این حس را از خودش دور نمود و خودش را به خاطر آن سرزنش کرد اما به فاصله ی چند ثانیه دوباره چهره ی خندان نوشین در ذهنش نقش بست. ارژنگ حس کرد دلش برای این دختر چشم آبی تنگ شده است!

این بار خودش را به شدت شماتت کرد. در این مأموریت هیچ جایی برای